



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۵

دوش خوابی دیده‌ام خود عاشقان را خواب کو؟
کاندرون کعبه می‌جستم که آن محراب کو؟

کعبه جان‌ها، نه آن کعبه که چون آن جا رسی
در شب تاریک گویی: «شمع یا مهتاب کو؟»

بلک بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو
نور گیرد جمله عالم، لیک جان را تاب کو؟

خانقاهش جمله از نور است فرشش علم و عقل
صوفیانش بی‌سر و پا، غلبه قبقاب کو؟

تاج و تختی کاندرون داری نهان ای نیکبخت
در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو؟

در میان باغ حسنش می‌پر ای مرغ ضمیر
کایمن آباد است آنجا، دام یا مضراب کو؟

در درون عاریت‌های تن تو بخشش‌یست
در میان جان طلب کان بخشش وهاب کو؟

در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان
چون رسیدم در طناب خود کنون اطناب کو؟

چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل
پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو؟!

چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان
جز گل و ریحان و لاله و چشمه‌های آب کو؟

چون هزاران حسن دیدی کان نبذ از کالبد
پس چرا گویی: «جمال فاتح الابواب کو؟»

ای فقیه از بهر الله علم عشق آموز تو
ز آنک بعد از مرگ جَلِّ و حُرْمَت و ایجاب کو؟!

چون به وقت رنج و محنت زود می‌یابی درش
بازگویی: «او کجا؟! درگاه او را باب کو؟»

باش تا موج وصالش دررُباید مر تو را
غیب گردی پس بگویی: «عالم اسباب کو؟»

ار چه خط ابن بوابت هوس شد در رقاع
رقعه عشقش بخوان، بنمایدت بَوَّاب کو

هر کسی را نایب حق تا نگویی، زینهار
در بساط قاضی آ آنکه ببین نَوَّاب کو

تا نمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار
چون بمالی چشم خود را گویی آنرا تاب کو؟

در خرابات حقیقت پیش مستان خراب
در چنان صافی میی دُرد و خس انساب کو؟

در حساب فانینی عمرت تلف شد بی‌حساب
در صفای یار بنگر شبهت حُسَّاب کو؟

چون میت پردل کند در بحر دل غوطی خوری
این ترانه می‌زنی کاین بحر را پایاب کو؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ رب

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۰

رخت خود را من ز ره برداشتم
غیر حق را من عدمِ انگاشتم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۵۸

من نگردم پاک از تسییحشان
پاک هم ایشان شوند و دُرُ فشان

ما زبان را ننگریم و قال را
ما روان را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بُود
گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

زانک دل جوهر بُود گفتن عَرَض
پس طفیل آمد عَرَضِ جوهر عَرَض

چند ازین الفاظ و اضممار و مجاز؟
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان بر فروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنی است
بر ده ویران خراج و عُشُر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو
گر بود پر خون شهید آن را مشو

خون، شهیدان را ز آب اَوّلی ترست
این خطا از صد صواب اَوّلی ترست

در درون کعبه رسم قبله نیست
چه غم ار غواص را پاچیلہ نیست؟

تو ز سرمستان قلاووزی مجو
جامه چاکان را چه فرمایی رفو؟

ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را ملت و مذهب خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست
عشق در دریای غم غمناک نیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۲

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وا رهان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹۵

این همه که مرده و پژمرده ای
زان بُود که ترک سرور کرده ای

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۴

جان گرگان و سگان هر یک جداست
متحد جانهای شیران خداست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰

هر که او بی سر بجنبد دُم بُود
جُنُبشش چون جُنُبش کژدم بُود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۶۴

در علو کوه فکرت کم نگر
که یکی موجش کند زیر و زبر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۸

امر قُل زین آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصِتوا یعنی که اَبَت را به لاغ
هین تلف کم کن که لبخشک ست باغ

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۱

کار، آن دارد که پیش از تن بُدست
بگذر از اینها که نو حادث شدست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶

پس تو خود را صید میکردی به دام
که شدی مَحْبُوس و مَحْرُومی ز کام

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹

آنک ارزد صید را عشقست و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول ، بیت ۳۴۳۵

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بیمعنی و بیمغز و مُهان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۴

هوش را توزیع کردی بر جهات
می‌نیرزد تَرّه‌ای آن تَرّه‌ات

آب هُش را می‌کشد هر بیخ خار
آب هوشست چون رسد سوی ثمار؟

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش
آب ده این شاخ خوش را نو کنش

هر دو سبزند این زمان آخر نگر
کین شود باطل از آن روید ثمر

آب باغ این را حلال آن را حرام
فرق را آخر ببینی وَالسَّلام

مولوی، مثنوی، دفتر ششم ، بیت ۳۷۴۶

صورتی از صورتی دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۹۸

زین خران تا چند باشی نعل دزد؟
گر همی دزدی بیا و لعل دزد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن
ظَنِّ افزونیست و کلی کاستن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۸۵

سالها ره میرویم و در اخیر
همچنان در منزل اول اسیر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۲

ترک شهوتها و لذتها سَخاست
هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سَخا شاخِیست از سرو بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عُرْوَةُ الْوُثْقَى است این ترک هوا
برکشد این شاخ جان را بر سَمَا

تا برد شاخ سَخا ای خوبکیش
مر ترا بالاکشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه
وین رَسَن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رَسَن در زن دو دست
از رَسَن غافل مشو بیگه شده ست

حمد لله کین رَسَن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید
عالم بس آشکار ناپدید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۲

چونک عاشق اوست تو خاموش باش
او چو گوش ات میکشد، تو گوش باش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

گر مراقب باشی و بیدار تو
بینی هر دم پاسخ کردار تو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۰

چشم چون نرگس فروبندی که چی؟
هین عصا ام کش که کورم ای اچی؟